

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

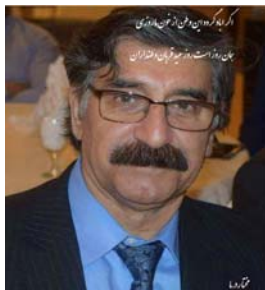
اجتماعی

انجنیر سید مختار دریا

۱۰ مارچ ۲۰۱۸

داستان دنباله دار لالا غفور پینه دوز

۲



به ادامه گذشته:

هییی... یک اوُف طولانی کشید و گفت: "چه کنم لالا غمباده دارم دلم بسیار پُر است" لالا غفور جواب داد: "پرتیشه سر سینه لالایت. صندوقچه اسرار است و آبادار سر مردا پوشیده ست" آنگاه سرور بعد از اندکی مکث و نفس تازه کردن شروع کرد.

"لالا جان - جان را خیلی دراز گفت. یکروز دیگر قضا بود که لیلی خیلی وارخطاخانه ما آمد و سراغ فوزیه جانه کد. من و پدرم خانه بودیم پدرم برایش گفت. جان کاکا فوزیه جان همراهی خالیت رفتن خانه خاله ضیاگلت. خالیت و فوزیه جان شاید بیایند، اگه میشینی برو ده اتاقش بشین. چند دقه دم ته راست کو اگه نامدن باز خدا یارت و بمن اشاره کرد سرور بچیم برو جای درست کو" لیلی گفت:

"تشکر کاکا جان. جای ده خانه خورده آمدم و کتاب خود به من نشان داد و گفت شما خو فاکولته میرین اینمی الجبر بمرگ مغز مه خراب کده، معلم مام خو ایتو فیسوک و دماغی اس که خدا نشان نته او روز مره پیش همصنفايم یک پیسه کد. ده امتیان پیشتر گفت که مه توره بزور سه ونیم نمره دادم که تیر شوی. نمیفام که ده ای امتیان که سالانه است چی خاد کدم اگه همراهیم کمک کنین که سه روز باد امتیان دارم." گفتم:

"مهم نیست و همونجه پیش روی باباه ام کتابه واز کده یک سوال الجبری ره برش بلند بلند تشریح کدم پدرم از صدای ما خسته شده گفت جان پدر ای مربع و مکعب و ساین و کوساین تان مره دیوانه میکنه برین ده اتاق فوزیه جان کنیش کمک کو. همو تو که فیروزه دختر حاجی فقیره کمک کدی و کامیاب شد و مادرش بیست و چارسات دوايت میکنه بچیم

برو. ثواب داره از خود ماو شماسه طفلک کس و کوی نداره خوب نیست کجا بره قار خدا میشه. تا او وقته شاید نیت همراي فوزيه جان بياين. "من که مثل اين که دنيا را به من داده باشن به طرف اتاق فوزيه رفتم و وقتی در اتاق تنها شديدم مثل برق گرفته ها يکبار سرمه ده بغل خود گرفت و چشمایمه ماچ کد و من که بکلی مات شده بودم حتی از گپ زدن ماندم و برای تقریباً یک دقیقه سرم در بغلش بود. وقتی به طرفش نگاه کردم دیدم اشک از چشمانش می ریخت و گفت: "سرور اگه مریه به کس دگه بتن خوده میکشم" و دستهایش می لرزيد. برایش گفتم: لیلی خداوند حاضر و شاهد است که مه توره از جان خود کده زياد تر دوست دارم. هميره گفتم که صدای فوزيه از پائين آمد من فوراً آنطرف اتاق نشستم و کاغذ را جلو لیلی گذاشته فورمولهاره برایش نوشتم. فوزيه به خانه داخل شد و بعد از سلام و علیک به لیلی گفت: خوب معلم مفت يافتی والله، لیلی خندید و گفت ای الجير خدا زده و سيما جان که معلم ماست هردوی شان سرم بد خورده هرچه می کنم یاد نمیشه، خدا خير بته سرور جانه که یکی دوتا يشه برم نشان داد و یاد گرفتم" فوزيه به طرف من نگاه معنی داری انداخته و بی خیال گفت: "جان خواهر هر وقت مشکل داشتی هزار دغه بیا تو خو بیگانه نیستی سرور کمکت میکنه و سرور حتی برای بجای همسايه ميره خانشان برای شان درس ميته تو خو از خود ما ستی هزار دغه" همان بود که راه آمدن لیلی به خانه ما باز شد و لیلی به بهانه درسهای امتحان و و و به دیدن فوزيه می آمد و با من ملاقات می کرد.

سال چهارم فاکولته بود که ما ره برای شش ماه برای دوره ستاژ یا کار عملی خارج کابل در ولایات می فرستادند تا تحت نظر داکترها در شفاخانه دروس عملی داشته و به شکل عملی کار کنیم و مرا به شفاخانه لشکر گاه فرستادند و در آنجا زیر دست یک داکتر امریکائی و یک داکتر افغان که شاید حالا زنده باشد یا نی اگر فوت شده خدا بیا مرزیشه کار می کردم و بعد از ظهر در معاینه خانه داکتر صدیق که رفیق پدرم بود کار می کردم. ارتباطم با لیلی فقط از طریق نامه به آدرس شکریه خواهر خوانده اش بود ماه چهارم بود هیچ نامه نداشتیم سرسام شده بودم هر قدر نامه برای شکریه نوشتم هیچ درکش معلوم نشد. منگ شده بودم که چه کنم. خو دگه دندان روی جگر مانده توکل خوده بخدا کدم چه می کدم لالا جان تو بگو کابل کجا لشکر گاه کجا مثل امروز واری خو ده خانه تېلفون نداشتیم که هر سات و گری خبر گیرا باشیم. هر قسمی که بود هنوز شش ماه تمام نشده. بود خدا گردنمه نگیره یک یا دو هفته مانده بود که از کابل به شفاخانه تېلفون کده بودن که سروره زود کابل روان کنین، داکتر صدیق مریه گوشه کده گفت که فکر می کنم صحت آغا لاله ام خوب نیست، بچه برو و کله خوده شور شورک داد و مام نفامیدم پناه به خدا گفته حرکت کدم. تقریباً ساعتای دو یا دونیم شب بود سرویس پیش سینمای پامیر کل مسافرهاره پایان کد و مام به دوش طرف خانه رفتم. ده دان دروازه خانه رسیدم دروازه بسته بود تق تق زدم هیچ کس نامد. باز تق تق از بس که تق تق زدم ده او وخت شو دگه خودت میفامی... آخر همسايه ما مرزا حسین بیچاره کت چشمای پر پخلش تپه تولى کده دروازه ره واز کده چراغ سرکوچه ره بل کد باد از سلامالیکي گفت: "که حاجی چند روز است شفاخانه علی اباد بردنش بستری ست وضع شام خوب نیست دینه روز ما رفته بودیم پیشش خدا جورش کنه." من ازو خواستم که دراین وقت شو موتر نیست اگه همو بابیسکلته بتی که مه همی دقیقه از لشکرگاه امدیم. مرزاحسن گفت: "اینه مه میارم برت حاجی سر ما حق داره فدای سرت خدا حاجی ره جور کنه." من بابیسکل را گرفته با تمام زله گی که داشتم باز به سرعت طرف شفاخانه علی اباد حرکت کدم و در راه هزار فکر ده کلیم می گشت اوخدا بابیه مریه چی شده؟ او که سَت و لُغت بود. باز لاحول کده گفتم خير باشه خدا هرچه خير است پیش کنه. ساعتای سه و نیم بود که دم دروازه شفاخانه رسیدم دم دروازه شفاخانه امبولانس یک مریض ره از شفاخانه بیرون می کشید و چند تا سیاسر دنبال تذکره فق فق زده روان بودند. همیوخت بود که خواهرم مریه دید و صدا کرد. رفتم داخل و پدرم که تازه به هوش آمده بود چون صدایم را

شنید چشمایشه واز کد و دستم را گرفت، داکتر سلطانی نزد من آمد و گفت "سرور جان خودت که میفامی حاجی صاحبه آرام بانین صبا ساعتی سه یا چهار وقت پایوازا بیاین چراکه حاجی ره دواي خو دادن بانیشه که استراحت کنه از حالا تا صبا خدا کریم است." با خواهرم و و مادرم و خاله ام و بچه کاکایم از شفاخانه برامدیم و گفتم مه بایسکل مرزاحسینه آوردیم شما یک گادی گرفته برین خانه مه از پشت تان میایم. از راه جمال مینه و دهمزنگ کمر بر انداختم خوده و تا خانه رسیدم اونا تازه رسیده بودن خستگی از سر و روی گل شان مالوم می شد ده همی چند روز هل و مل شده بودن. مام مثل یک لئه کهنه ده جای افتادم و فوزیه گفت حالا خو کو وخت گپ نیست صبا صبح کل قصه ره برت میکنم و من روی جای مثل تخته چوب افتادم و باد نفامیدم دگه...

نزدیکای چاشت بود که فوزیه مره بیدار کد و گفت بخی جان خوار که شفاخانه بریم. من کالا پوشیده و همراهیش به راه افتادم. در راه دنبال موضوع می گشتم که بپرسم از خویش و قوم و همگی پرسیدم از همسایه ها و دوستا و در همی قصه بودیم که ده شفاخانه رسیدیم. هنوز بابیم خو بود. فوزیه گفت: "بریم بیرون چند دقه بشینیم صبر کنیم که بابیم بخیزه باز میریم پیشش." روبروی زینه های شفاخانه یک گردی بود و میدان سبزه کاری چند تا چوکی باگی همانجا بود رفتیم سر چوکی و در راه پرسیدم از دوستا و همسایه ها و یکی از بچه های کاکایم که مریض بود به یک قسمی می خواستم از لیلی احوال داشته باشم دیدم فوزیه سرش خم است و با گوشه چادرش اشکهای خوده پاک کده گفت: اوف ففف و نفس طولانی کشید و گفت: "نگو سرور جان که دلم در گرفته، خدا ای مرتکه دیوانه ره دقار و غضب خود گرفتار کنه که کل فسات زیر سر امی قانقرو و بچه ریخماسوکش است." من پرسیدم "چرا کی ره خدا دقار خود گرفتار کنه؟ کدام مرتکه چه گپ است؟" فوزیه در حالی که بغض کلویش را گرفته بود ایتو قصه کد. "جان خوار باد ازینکه تو بخیر مسافر شدی و رفتی یگان روز لیلی و شکریه اینجا می آمدند و یگان روز قصه های دخترکی می کدیم. بیکروز که امده بودند شکریه کتابش یادش رفته بود. مه کتابه گرفتم دیدم داخل کتاب یک پاکت و ده قاتش یک خط است خط پشت پاکت مثل خط تو واری مالوم می شد اما مه گفتم توره به شکریه چی نه درس میدادیشه نه می شناسیشه بالاخره یکدله صد دل کده پاکته واز کدم و خواندم و قصه برم مالوم شد" و شروع کرد ده فق زدن. مه مات و منگ مانده بودم و گفتم که خو باز چی کدی به آغا جانم گفتی؟ ننه ایم خبر شد؟ گفت نی و اشکهایش را پاک کده سر خوده بلند کد سوی آسمان و گفت خدا میدانه ما و تو بس. سه ماه باد از رفتنت بود که لیلی خانه ما آمد و وضعش دگه قسم بود و گلونش پر از عقده. ده اتاقم در آمد و گفت: "دروازه ره بسته کو میخایوم یک چیزی ره برت بگویم. گفتم بگو جان خوار مه راز دار استم سرم بره رازم نمیره." کمی آرام شد و گفت: دیشب پدرم با حاجی غلام رسول گپ میزدن مه که چایه بردم چپ شدن. ده دلم شک افتاد که چطور مره که دیدن چپ شدن ده پشت دروازه استاده شدم. شنیدم که فیصله کردند که هفته آینده مره شیرینی بتن و چند روز بادش نکاح کنن... همراهی کی فوزیه پرسید؟ .. باز با گلون پر ... همراهی خود همو حاجی شکم کنه وکل. به سرور بگو بیایه حاله دگه پیش خدا که پت نیست از تو چی پت کنم ما خط و خط روی داریم شکریه خطای ماره میبره و میاره ادرش دوکان بابیه شکریه است سرور نام یک دختره ده پشت پاکت نوشته میکنه. توره به خدا سروره بگو یکدغه بیایه که اینا زندگی ماره خراب میکنن ما و سرور به قران قسم خوردیم اگه نی بخدا خونم ده گردن تان میشه." من تسلا دادمش گفتم "خدا هر دوی تانه بهم برسانه سرور خو بیادرم است وام از تو کده دختر خوب پیدا کده نمیتانه". گفتم: "به چشمایم مه کوشش میکنم به سرور خبر بتم. و خودت میدانی پدرم مریض ده شفاخانه" گفت: "ها میدانم خدا کاکاجانمه به خیر شفا بته." و فوزیه ادامه داد. "هر قدر تپ و تلاش کدم جای ره نگررفت ده هر درو دیوال خوده می زدم که یک چاره شوه به تو خبر بتم. به یکی از داکتر های شفاخانه به بهانه وضع بابیم گفتم که به سرور احوال بتن او هم واده داد که دمی روزا انشاءالله یک چاره می کنم. فردا یش جمعه بود و شنبه که

رفتم داکتر نوکری شب داشت ماندم تا شب. آخر خانه امدم. باز روز دگیش شفاخانه رفتم پیش بابہ جانم از همو داکتر پرسان کدم. گفتن که نوکری شب از هشت شام شروع می شه تا صبح هشت بجہ ما م صبر خدا کدم دگہ. چی میکدم. نمی تانستم تا ناوخت شب ده شفاخانه باشم ساعت پنج کل پای وازا باید از شفاخانه برن دگہ مردم چی میگن که ای دختر ده ای وخت شو ده شفاخانه؟ خدام چی سُر داره. گپ خو ده خرید نیست. گپ مفت و آوازه سرچوک است که خانه مردمه خراب کده. روز چار شنبه بود که لیلی آمد رنگ پریده مویایش جنگل. دور چشمایش حلقه زده پرسید: "چی کدی سرورہ پیدا کدی یا نی؟ اونا روز پنجشنبه می آیند او خدا چطور کنم" و زد ده زانوهای خود گفتم: صبر کو شاید به سرور خبر داده باشن خدا مهربان است انشاء الله که سرور بیایه همه چیز درست می شه. صبح جمعه بود که شکریه در حالی که چشمایش مثل کاسه خون بود به خانه ما آمد و تا مرا دید بوغ زده شروع به گریه و چیغ میزد و بدوا می کد. گفتم خیر باشه چی گپ است؟ گفت دگہ چی میخواستی شوه و نامه را بطرفم دراز کرد و شروع کرد بسر و روی خود زدن و در حینی که جیغ میزد گفت ای خطه بر سرور بتین لیلی دگہ ده دنیا نیست. دست و پایم کرخت شد هک و پک ماندم. و اورا در بغل گرفتم و هردوی ما گریه کردیم.

در همین لحظه قطرات اشک از چشمان سرور بر روی زمین می ریخت و سر خود را پایین گرفته بود و سگرت دود می کرد. خلاص که شد یک نفس طولانی پر از درد کشید و گفت:

" لالا جان اینہ یام قصہ مه حالا بگو چه کنم مام برم خودہ پشت لیلی روان کنم بخدا. ترس از خدا نباشه همی دقیقه دنیا و جهان سرم تنگ آمده میخایوم خودہ بکشم باز میگن او که خودہ میکشه مردار میشه کسی نماز جنازیشه نمی خانه باز وقتی سوی بابیم و ننیم میبینم اوففففف" و نفس طولانی کشید و گفت: "همی دوتا ریش سفید و پیچه سفیدہ بر کی ایلا کنم. اولاد ده کدام روز بدرد میخوره ادم نهال میشانه که صبا زیر سایه اش بشینه. یام نامردیست که مه ایکاره کنم و خودہ شرمسار دنیا و آخرت بسازم. ببیین بیچاره خلیفه یاروی مستری وقتی که از دنیا رفت سه روز باد مردم خبر شدن بیچاره. زنش سه سال پیش از دنیا رفت و خودشام تک وتنا نه اولاد و نه بنیاد. باز خدا خلیفه حسینه خیر بته که کل کوچہ ره خبر کد و کله گی رفتن جنازه بیچاره ره ده سید مرد دفن کدن. خدا بیمارزیش بسیار آدم خوب بود. حالا دگہ مام آمدم که خدمت همی دوتاره بکنوم. باز هرچه خیر است خدا پیش کنه. کل ما و شما راضی به رضایش هستیم."

لالا غفور که چشمهایش راه کشیده بود و یکی دو قطره اشک سر ریشش معلوم می شد، لا حول ولا گفته از جای بلند شد و گفت:

" داکتر آغا امروز والله گه خو دلم ده کار باشه. بیا که بریم و شروع کد به بسته کردن دکان و تخته هایش را یکی بعد از دیگری در جری دکان گذاشت و تخته اخر را قفل کرد و یا حفیظ گفته از راه سه دکان به طرف جاده به راه افتادند. روبروی سینمای پامیر ایستادگاه موترهای جمال مینه بود هردو سوار شده موتر به طرف کارته سخی حرکت کرد. در آخرین ایستگاه در مقابل سرکی که به زیارت سخی منتهی می شد پیاده شده به طرف قبرستان و زیارت به راه افتادند. یکه راست رفتند زیارت و بعد از زیارت روی قبر چند فامیل حمد و سوره خواندن و بعد از دعا، لالا غفور برای این که سرور را از آن حالت بیرون آرد شروع کرد.

"ببین داکتر آغا اینمی سنگهاره که می بینی یکروز سر قبر ماو تو میمانند. گل ما و شما بنی آدم هستیم و الحمدلله کلمه گوی. یکروز آمدم ده ای دنیا و یکروز میریم هیچ کس گلیم قیامته جم نکده. خوشا به حال امونائیکه یک پرچه کفن و یک بلست جای پیدا کدن و بحال ما . ما چه خاد شدیم خدا خودش میدانه."

و از آنجا به طرف خانه روان شدند. در راه لالا غفور یگان قصه گکهای دوره جوانی خود را کرده طبع خوشی می کرد و سرور هم یگان قصه های رفقاء را در زمان مکتب می کرد. قصه نظر بچه نانا را کرد که در صنف استاد شد و از معلم خواست "معلم صاحب جواب چای اجازه است" ثر محمد خان بسیار بد قار آدم بود نماندیش. ده وقت تفریح نظر ماند که کل شاگردا براین از پشت شان برآمد و از سر دیوال مکتب او طرف گریخت دگه ما رویش ندیدیم بیچاره از شرم پطلونش چتل شده بود."

لالا غفور بسیار خنده کرد و سرور هم کمی وضعش خوب شده به خانه رسیدند. لالا غفور طبق معمول آنوقت یا الله گفته داخل حویلی شد و مادر سرور چادرش را به سرش محکم کرده بعد از احوال پرسی به سرور گفت: "برو جان مادر حاجی ده خانه سه دانه است. شاید نماز خوده خلاص کده باشه."

سرور و لالا غفور به طرف خانه سه دهانه رفتند و حاجی از صدای شان می خواست بیرون شود. یک لنگ کلوشش را پوشیده بود که لالا غفور رسید و سلام علیک کرده لالا غفور را داخل خانه دعوت کرد و گفت: "خوش آمدی لالا تاکی که سرور بیایه که از ما خبر بگیری و خنده کنان گفت لالا جان تو خو یار قدیم استی مهرت به دل ما هست شکر که جور هستی ینگه ماره چرا ناوردی کتی مادر سرور شیشه یگان غیبت ما و توره میگردن" لالا غفور به خنده گفت:

"حاجی جان ینگه ات از کار افتاده بیچاره" که مادر سرور از حویلی صدا کرد "غیبت خوار مره پیش مه نکنین باش که مه ببینمش میگم" و همگی خنده و یاد روزهای قدیم را میکردند.

ادامه دارد